

زار بگریه افتاد! هر قدر سعی میکردیم آرامش کنیم و بهش
 بفهمانیم رفتن، در این موقع باده آگاهی فایده ندارد به
 خرجش امیرفت خیال میکرد اگر ما بریم اداره آگاهی
 همین حالا گل سینه جواهر نشانش را دودستی تقدیمش
 می‌کنم! عباس چاخان گفت:

– ولش کنین بگذار بن اینقدر گریه کند که
 سیل راه یفتد.

خانم رده‌اوس وقتی فهمید گریه‌اش فایده ندارد مثل
 تمام زن‌ها اسلحه‌اش را غلاف کرد، داخل رختکن شد که
 مایو بیوشه و بریم توی دریا بمحض اینکه خانم رفت تو و
 در راست یک دفعه دیدیم سی‌چهل تا جوان ژیکولو و آسمان
 جل‌مثل گریه گرسنه ریختند اطراف رختکن تا از سوراخ
 و سببه‌های تخته‌ها منظره لخت خانم را تماشا کنند! ما لاسیم
 دست‌ها شو باز کرد. پشتش را به رختکن تکیه داد و داد کشید

عش... چه خبره...؟ اما اون که نمیتوانست تمام

اطراف رختکن را بیوشاند و ما چهار نفر قادر نبودیم جلوی
 سی‌چهل نفر را بگیریم...

ملاسلیم یاد داستان (گرك و علف و بره) افتاد که صاحبشان میخواست او را را از رودخانه عبور بده و سیله نداشت هر سه تارا با هم ببره و اگر تك تك میبرد دو تایی دیگره که باقی میماندند مشکلاتی ایجاد میشد، در اینجا هم قرار شد همین کار را بکنیم دو نفر با خانم ردماوس بروند توی کابین و يك پارچه و يك لنگ اطراف او بگیرند تا مایوایش را بپوشد دو نفر هم بیرون بمانند و مواظب باشند که جوانها رختکن را از جا نکنند!

عباس آقا عصیان می شده بود و داد کشید:

- بابا اینکارها بما چه مربوطه ؟ .. مگر ما سند

دادیم پائین و بالای این خانم را حفظ کنیم؟!

ملاسلیم از این حرف ناراحت شد و جواب داد:

- گئی بجمالت عباس آقا .. تو چرا این حرف را

میزی؟! این زن با ما آمده بیرون و حفظ ناموسش بعهده ماست.

خلاصه برای اینکه خانم ردماوس از گزند چشم چرانی

جوانها در امان باشد ملاسلیم و ارکال رفتند توی کابین

که لنگ را اطراف او بگیرند و من و عباس چاخان ماندیم

بیرون که مانع مزاحمت جوان‌ها بشیم ..

ولی از عهده بر نمیامدیم چطور یک کلاه گاو بد
یونجهزار حمده می‌کنند؟! باریک عده مرغ می‌ریزند توی
انبار گندم؟.. جوان‌ها همینطور ریختند اطراف رختکن!

من و عباس چاخان شروع کردیم بد (هش) گفتن و

(کیش) کردن جوان‌ها درست مثل مگس‌هایی که از یکجا
بلند می‌شوند و جای دیگری می‌نشینند اطراف رختکن
می‌گشتند و ما هم بدنباشان می‌دویدیم !!! .. اینقدر هش

کردیم و کیش کردیم که خسته شدیم عباس چاخان که از
فرط خستگی به نفس نفس افتاده بود روی زمین ولو شد و گفت:

- ولشان کن بگذار بد بینند. تحفه که نیس!.. اینها

بغیر از زانوی زنی که چیزی نمی‌بینند ..

منم از خستگی روی زمین نشستم وقتی سرم را بر گرداندم
دیدم عباس چاخان هم چشمش را به سوراخ رختکن گذاشته
دارد تماشا می‌کند .. پشت بقه عباس چاخان را گرفتم
محکم کشیدم و داد زدم :

- پسر چی داری تماشا می‌کنی؟! مگر شهر فرنگ

است؟ خجالت بکش خوب نیست! عباس چاخان خجالت زده جواب داد:

- چیزی معلوم نیست... فقط زانوهایش دیده میشد!

از حرف او گنجگاو شدم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

- لامصب قدش از سوراخی که برای نماشای زنهای

معمولی درست کردند بلندتره چیزی دیده همیشه!

بدون اختیار خم شدم و چشمم را به سوراخ رختکن

گذاشتم!! این دفعه عباس چاخان یقه مرا گرفت، محکم

کشید و بلندتر داد زد:

- پسر خجالت داره

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- منظور بدی نداشتم میخواستم امتحان کنم...

تقصیر تو بود که مرا تحریک کردی!!

خانم ردماوس از کابین بیرون آمد... با دیدن او

انگار يك استمخر آب سرد روی سر حاضرین ریختند!

سروصداها خاموش شد و جوش و خروشها فرونشست! هیکر

اندام خانم ردماس بتقدری قناس بود که به نگاه کردن هم نمی
 ارزید عینهو زرافه‌ای که پوستش را کنده باشند! با
 بیرون آمدن خانم متلك بود که جوان‌ها بارها میکردند
 با اینحال دوسه نفری برای اینکه مزه‌اش را بچشند شروع
 به «انگولک» کردند و دوسه تا نیشگون پدر مادر داراز
 جاهای حساس خانم گرفتند!!

عباس چاچان که بدرك غیرتش بر خورده بود مثل
 بیر تیر خورده به طرف خانم ردماس حمله کرد و گفت:

- من باید این زنیکه را خفه کنم ..

- کدام زنیکه رو ؟

- این زنیکه آمر بکائی رو ..

- برای چی! چطور شده؟

- چی میخواستی بشه. تمام پائین و بالا را ریخته بیرون

- پسر به تو چه مربوطه ؟

- چطور بمن چه ؟ .. این با ما آمده بیرون تعصیش

بما میرسه !! ..

برای اینکه سر و صدای کار بخوابه گفتم :

- خیلی خب ، عباس آقا . زیاد جوش نزن .. این زن بیچاره تقصیر نداره . جوان های مازن ندیده هستن اگه راس میگی برو اون متلك گوها را بزنی ..

عباس آقا زیر چشمی نگاهش به جوان های میجان زده کرد و جواب داد :

- اینهمه آدم را من چه جور میزنم ؟ منسکه نمیتونم با مدفنر طرف بشم ؟ اگه ده پانزده تا بودند بهشون می-گفتم «یکمن ماست چقدر کره داره ، بگذار لاف دل دق دلی را روی این زنی که خالی کنم ...

بازو شو گرفتم ، هوش دادم توی رختکن و بهش گفتم - اولاده پانزده تا که سهله اگر بکنفر هم بود تو مردش یستی با کسی دعوا کنی ! بیخود ژست نگیر در ثانی مگه کرما بسرت زده که میخواهی دعوا راه بیندازی ؟! برو لخت شو ، مایه بپوش و پیر تو دریا شاید خشکی آب دریا حالت را جا بیاره !

خانم ردماوس روی شن ها دراز کشیده و به اصطلاح حمام آفتاب گرفته بود هر وقت یکی از ما میرفت توی

ز ختکن اخت بشه سه نفر دیگر چهار چشمی بست میدادیم
مبادا چشم زخمی به خانم برسد !!

بزرگترین مشکل ما اخت شدن و شنا کردن ماسلیم
با اون ریش و پشم و قبا و لباده بود . . بهش خیلی اصرار
کردیم از اخت شدن و شنا کردن چشم بیوشد ولی اون قبل
از مالخت شد و پرید توی دریا . . بمحض اینکه آب بسر
و صورتش زد قیافه اش مثل هببی ها شده و های ریش و سرش
بهم گره خورد و دیگه هیچکس اورا نمیشناخت !!

من آخرین نفری بودم که داخل رختکن رفتم لباس
هامو کندم و مایو پوشیدم ا

اینکه میگم مایو پوشیدم منظورم کلی یه . چون
خودم که مایو نداشتم و بودجه امثال ما کفاف خرج های
لازم را نمیده تا چه برسد بخريد مایو و این حرفها اون روز
ما هر کدام يك مایو از متصدی پلاژ کرایه کردیم . . چیزی
که بنام مایو بمن تحویل دادند يك تیکه پارچه درناک و رو
رفته و کثیف بود که چندتا وصله تاجور هم داشت . . این مایو
برای اشخاص بلند قد و چاق درست شده بود وقتی من

با قد کوتاه و اندام لاغر آن را پوشیدم درست مثل این بود که توی کیسه رفته باشم! فقط سرم از کیسه بیرون مانده بود از همه بدتر خواستم مایورا از کمرم ببندم، خشتک آن تا نزدیک زانوهایم رسید!! خواستم «خشتک» را بالا بکشم کمر مایو به گردنم افتاد!!

خلاصه این مایو برای من دردسری شده بود که بهتر دیدم از پوشیدن مایو چشم پوشم و یا همان زیر شلواری خودم به دریا بروم خوشبختانه پلاژ شلوغ نبود و کسی متوجه نمیشد من مایو پوشیدم! ام یانه!! وقتی از رختکن بیرون آمدم ملاسلیم گفت:

- بابا از گرسنگی مردیم... بهتره زودتر بریم يك چیزی بخوریم...

نظر خود منم همین بود ولی با این سر ویز که نمیتوانستیم به رستوران پلاژ بریم. رستوران های ارزان قیمت هم خیلی دور بود. چاره ای جز رفتن به دریانداشتیم! برای اینکه مردمی را که روی شن ها دراز کشیده بودند لگد نکیم با احتیاط تمام درحالی که اطراف خانم

ردماوس را گرفته بودیم و می کوشیدیم ایشان را از دستبرد اجانب حفظ کنیم! بطرف دریا شروع به پیشروی کردیم. خانم ردماوس هنوز هم رادیو کذائی را در دست داشت و تمام حواسش شش دانگ متوجه اخبار رادیو بود. وقتی هم که جیغ کشید توی دلم گفتم:

«نکنه کسی ما بو اوز اپائین کشیده!!...»

اما فریادش علامت خوشحالی بود وقتی هم دلیلش را سؤال کردیم معلوم شد دوست فضا نوردش قدم روی کره ماه گذاشته...

اگر بادبان باشد درست همان موقعی که ما از خانه بیرون آمدیم ناچا های دیدنی شهر استانبول را به بینیم فضا نوردان دوست خانم ردماوس هم از زمین بسوی کره ماه پرواز کردند.. آنها موفق شدند به کره ماه برسند ولی ما هنوز نتوانسته بودیم برنامه بازدید در شهر را تمام کنیم!! خانم ردماوس از شوقش شروع کرد به انگلیسی حرف زدن. از تکان دادن دست و حرکات چشم و ابرویش معلوم بود داره شعار میده ولی ما که زبان انگلیسی نمیدانستیم،

دو سه نفر از جوانانها که روی ماسه ها دراز کشیده بودند مثل جن زده ها از جا پریدند و باخاتم ردماوس شروع به انگلیسی حرف زدن کردند!..

کم کم عده ای از جوان های چشم چران اطراف ما جمع شدند ماشاالله همه شان هم انگلیسی دان بودند! بعضی ها بقدری لهجه های عجیب و غریبی داشتند که گمان میکردم اگر يك امریکائی یا انگلیسی صحیح النسب گفته های آنها را می شنید از تعجب شاخ درمی آورد!..

انگلیسی دان ها کم کم شروع به «جوك» گفتن کردند و بعد آرام آرام سر شوخی را باخاتم ردماوس باز کردند! دیدم اگر اگر يك کمی دیگه هم صبر کنم این رفاقت و دوستی تبدیل به نامزد بازی و ازدواج ممکنه بشه! بازوی خانم ردماوس را گرفتم و با اشاره حالش کردم که راه بیفتیم بریم ولی زنیکه را انگار بامیخ بزمین کوبیده اند. بازویش را با اخم و نخم از دست من بیرون کشید و با جوان های انگلیسی دان مشغول خنده و تفریح شد!! دیدم اینجوری همیشه به عباس چاخان گفتم:

- تو که چند دقیقه پیش به زنگ غیرت بر خورده بود

حالا چرا کاری نمی کنی ؟

- چکار کنم ؟

- الان وقتشه که این زنیکه را حسابی کتک بزنی.

عباس آقا سرشو تکان داد :

- درست میگی داش جون ، حیف چاقوم توی حیب

لباسهام مانده ...

- پیر چاقو تو وردار بیار ...

ماداشتیم دنبال چاقو می گشتیم و دو نفر گردن کلفت

داشتند خانم ردماوس را میبردند تو دریا !! ..

خانم ردماوس جلو ترازما می دوید و جیغ میکشید. ما

مونده بودیم معطل و حیران .. امید داشتیم جیغ زنیکه از

خوشحالی به یا کمک میخواست!

با سقلمه زدم توی کمر عباس چاخان و گفتم :

- پسر زنیکه را بردند تو همینجور و ایستادی داری

تماشا میکنی ؟

عباس چاخان شانه ها شو انداخت بالا و جواب داد:

- وقتی خودش راضی به بره من چکار کنم!؟

- نه بابا کجاش راضی به داره جیغ میکشه!!

ملاسلیم در حالیکه ریشش را میخارا بدگفت:

- جیغش مخلوطی از شادی و ناراحتی به!!

- هرچی هست ما باید اورا نجات بدهیم یا الله بجنبید

تا دیر شده ...

چهار نفری مثل فنر از جایریدیم و دنبال آنها دویدیم.

اما فایده نداشت او نا به آب زدند و بین ما چهار تا فقط

ار کال شنا بود. بیچاره خانم ردماوس را جلوی چشم ما داشتند

می بردند و کاری از دست ما ساخته نبود ... در این موقع

يك قايق از اسکله جدا شد و حرکت کرد ملاسلیم ذوق

زده داد کشید و قایقی .. بیا اینجا .. اما قایقران با سرعت پارو

کشید و بطرف خانم ردماوس و ربایندگانش رفت!! و در يك طرفه

العین خانم ردماوس را توی قایق انداختند و بوسط دریا بردند.

ملاسلیم مثل بچه های یتیم و زرهاي شوهر مرده توشش

میزد و ریشش را میکند و ناله میکرد:

- دیدی چه بلایي بزرگان آمد؟ آخر عمری چه

حنائی به دستمان مالیدند؟!.

برگشتمیم روی ماسه‌ها دراز کشیدیم. و بفکر آخر و عاقبت کارها فروزفتیم. همه از یکدیگر خجالت میکشیدیم و نمیدانستیم تکلیفمان چی به اولین کسی که سکوت را شکست ملا سلیم بود گفت:

- رفقا يك فکری بکنید.

عباس آقا جواب داد:

- وقتی کار از کار گذشته چه فکری بکنیم؟

ار کال که تا بحال حرفی نزده بود با لحن تمسخر

آمیزی گفت:

- بابا از بس که بیچاره را گرسنه و تشنه اینور و اونور

کشیدین فرار کرد و جانش را نجات داد.

ملا سلیم بصدای بلند خندید:

- بله: مثل حضرت موسی زد بدریا و رفت.

عباس چا خان گفت:

- شاید بخاطر این که کاری بهش نکردیم از دست

ماها فرار کرد و رفت پیش عرضه دارهاش!!!.

ملاسلیم شروع به خواندن يك تصنيف عاميانه كرد
 و بكمده از جوانها بخيال اينكه روزه ميخواند اطرافها
 جمع شدند و شروع به شوخي و مسخره كردند!

ملاسلیم بقدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که
 بی اختیار شروع به گریه کرد و برای اینکه کسی متوجه
 گریه او نشود رفت بطرف رختکن به محض اینکه در رختکن
 را باز کرد و رفت و چنان جیغی کشید که تمام زن و مردهائی
 که روی ماسهها دراز کشیده بودند از جایشان پریدند ...
 در دیدیم بطرف او پرسیدیم:

- چی شده؟

ملاسلیم در حالیه چنگک بسر و صورتش میزد گفت:

- لباسها و پول و هر چی داشتیم بردند.

حالا نوبت ما بود که حیغ بکشیم. سه چهار نفری

با هم شروع به داد و بیداد کردیم. اما با حیغ و داد کاری

درست نمیشد.. رفتم پیش صاحب پلاژ وقتی جریان را

بهش گفتم عصبانی شد و بلندتر از ما داد کشید:

- این مزخرفات چی به میگی.. تو پلاژ ما اگر طلا

بریزی زمین کسی نگاه چپ نمیکند تا چه برسد به لباس
 کهنه های شما! لابد فکر کردین اینم بکجور راه پول در آورنده!
 باروز نیکه را آوردین اینجا فر و ختمین حالا میخواستید با این
 کلک ها یک چیزی هم از من بگیرید!! ..

یک مرتبه دیدیم چهار پنج تا از گردن کلفت ها و
 لاشخورها آمدند جلو و منتظر یک اشاره صاحب پلاژ بودند
 که حسابی از ما پذیرائی کنند! بهمین جهت با زرنگی
 جریان صحبت را عوض کردم و گفتم:

ممکنه ما اشتباه کرده باشیم بریم یکبار دیگه همه جا
 را خوب نگاه کنیم شاید انشاءالله پیدا بشه.

رفقا را برداشتم آمدیم جلوی رختکن... با این
 حقه ار کتک خورن نجات پیدا کرده بودیم؛ ولی لخت و
 عور چطور میتونستیم بخانه برگردیم؟! گفتم:

رفقا کاری است شده. همینقدر که کتک نخوردیم
 های شکرش باقیست، حالا باید چاره ای برای رفتن به
 خانه هایمان بکنیم...

عباس چا خان جواب داد:

- بهترین راهتر اینه ما همینکاری راکه دیگران کردند بکنیم؟!

ملاسلیم عصبانی شد و پرسید:

- منظورت اینه که ما هم لباس های دیگران را بدزدیم؟
- بعله دیگه ..

من سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- دستت درد نکنه با این راه حل پیدا کردنت. این
آخر عمری يك مارك دزدی هم تو پیشانی ما بخوره! فقط
همین را کم داشتیم ..

عباس چاخان پرسید:

- پس چکار کنیم؟

«پی ژامه» ملاسلیم خیلی گل و گشاد بود پاچه هاشو
از قسمت بالای زانو بریدیم و بازش که کردیم هر لنکه اش
از يك «لنگ حمام» بزرگتر شد امن و ملا هر کدام يك
تیکه اش را انداختیم روی دوشمان و همه جا را کاملاً
پوشانیدیم ... ارکال و عباس هم که جوان بودند لخت و
عور راه رفتن برایشان زیاد عیب نداشت ..

صبر کردیم تا هوا کاملاً تاریک شد و همه مردم از پلاژ رفتند... امیدوار بودیم بعد از چند ساعت خانم ردماوس، را بساحل برگردانند، اما انتظار بیهوده بود، راه افتادیم و از کوچه پس کوچه‌ها بطرف خانه‌هایمان رفتیم... نزدیکی‌های نصف شب که بخانه رسیدیم اینهمه بدبختی و ناراحتی کافی نبود تازه گرفتار «زر... زر...» خانم‌ها شدیم... زن من تا صبح نگذاشت بخوابم و جلسه محاکمه سؤال و جواب برقرار بود... صبح زود تاریک و روشن هم عباس چاخان و ملا سلیم بازن‌هاشان آمدند منزل ما و جلسه محاکمه دوباره تشکیل شد و بالاخره با هزار قسم و خواهش و تمنی و با سپردن تعهد که تا آخر عمر دیگر چنین غلطی نخواهیم کرد فرار داد آتش بس بین شما امضا شد.

خاتمه

درست یکماه و نیم بعد از تاریخی که خانم ردماوس را در پلاژ فلوریدا دزدیدند نامه‌ای از «تونجر» همان دوست و هم‌محلله‌ای ما که خانم ردماوس را به‌معرفی کرده بود رسید...

قبل از باز کردن سرپاکت خیلی ترسیدیم گمان
 کردیم دست ما از دیر کردن و باز نگشتن خانم رده ماوس
 بد امریکا دلوایس شده و حتما از ما توضیح خواسته. اما
 بعد از اینکه سرپاکت باز شد و خواندیم معلوم شد بقدری
 در کشور ما بد خانم رده ماوس خوش گذشته که از تو نجر تقاضا
 کرده مراتب حقیقی و سیاسی او را بما ابلاغ کند!!

خانم رده ماوس به تو نجر گفته بود در استان بول بقدری
 بد او خوش گذشته که تا پایان عمر لذت آن لحظات را
 فراموش نخواهد کرد.

من در ملا سلیم و عباس چا خان و ارکال از خواندن این
 نامه دچار حیرت شدیم... نمیدانستیم ابن زن چرا اینقدر
 از ما اظهار رضایت کرده. ما که کاری برای او انجام ندادیم...
 ما حتی به او غذا هم ندادیم... برایش مستراح هم نتوانستیم
 پیدا کنیم... سینه بند و کیف پولش را هم که دزدیدند...
 بقدری نوری کوچه ها افتاد و بلند شد شیرینی که از پستان
 مادر خورده بود از دماغش بیرون آمد! پس چرا اینهمه از

ما تشکر کرده ؟

بالاخره نتیجه گرفتیم هر خوشبختی که اصیب او شده

بعد از فرار از دست ما و رفتن توی قایق بوده!! ..

پایان

دسر چی میل دارید؟

داستان سیا > تنامه به اینجا ختم نمیشد
نویسنده خیلی حرفها داشت که بازگو کردنش
برای ما مناسب نبود بجای کم و کسری و برای
اینکه خوانندگان مغبون نشوند چهار داستان
جالب دیگر از همین نویسنده بعنوان «دسر»

تقدیم می گردد . www.KetabFarsi.com